

احساس خوبی که بیکران است!



روزی یکی از فقیهان برخاست تا با این پرسش، عیسی را بیازماید: «ای استاد، چه کنم تا وارث حیات جاویدان شوم؟»²⁶ «عیسی در جواب گفت: «در تورات چه نوشته است؟ از آن چه می‌فهمی؟»²⁷ پاسخ داد: «خداوند خدای خود را با تمامی دل و با تمامی جان و با تمامی قوت و با تمامی فکر خود محبت نما و

همسایه‌ات را همچون خویشتن محبت کن.» عیسی گفت: «پاسخ درست دادی. این را به جای آور که حیات خواهی داشت.»

²⁹ اما او برای تبرئه خود از عیسی پرسید: «ولی همسایه من کیست؟»³⁰ عیسی در پاسخ چنین گفت:

«مردی از اورشلیم به آریحا می‌رفت. در راه به دست راهزنان افتاد. آنها او را لخت کرده، کتک زدند، و نیمه‌جان رهایش کردند و رفتند³¹. از قضا کاهنی از همان راه می‌گذشت. اما چون چشمش به آن مرد افتاد، راه خود را کج کرد و از سمت دیگر جاده رفت³². لاوی‌ای نیز از آنجا می‌گذشت. او نیز چون به آنجا رسید و آن مرد را دید، راه خود را کج کرد و از سمت دیگر جاده رفت³³. اما مسافری سامری چون بدان‌جا رسید و آن مرد را دید، دلش بر حال او سوخت³⁴. پس نزد او رفت و بر زخم‌هایش شراب ریخت و روغن مالید و آنها را بست. سپس او را بر الاغ خود گذاشت و به کاروانسرای برد و از او پرستاری کرد³⁵. روز بعد، دو دینار به صاحب کاروانسرا داد و گفت: «از این مرد پرستاری کن و اگر بیش از این خرج کردی، چون برگردم به تو خواهم داد³⁶». حال به نظر تو کدام‌یک از این سه تن، همسایه مردی بود که به دست راهزنان افتاد؟»³⁷ پاسخ داد: «آن که به او ترحم کرد.» عیسی به او گفت: «برو و تو نیز چنین کن.»

بچه‌ها معمولاً نمی‌خواهند فقط ببینند و بشنوند بلکه بیشتر می‌خواهند همه چیز را با دست خودشان لمس کنند یا حتی بهتر از آن می‌خواهند همه چیز را با دهان خودشان بچشند. آن رفتار بچه‌ها راهی است که با آن می‌توانند دنیای کوچک خودشان را کشف کنند. اینگونه آنها می‌توانند یاد بگیرند که دست زدن به اجاق گرم ایده‌ی خوبی نیست، یا بهتر است در آب یخ زده نپرند... آیا می‌توانید دنیایی را تصور کنید که مردم در آن احساس نداشته باشند؟ چنین دنیایی شبیه جهنم هست. فرض کنید که مردم مدام خود را روی اجاق بسوزانند... یا انگشتانشان را با چاقو قطع کنند... یا خیلی کارهای وحشتناک دیگر انجام دهند. احساسات بخشی از وجود انسان هاست. آنها در اهمیت هستند. بدون آنها نمی‌توانیم زنده بمانیم. شاید آنچه در درون ما می‌گذرد حتی مهمتر از حواس پنج‌گانه باشد. احساساتی مانند ترس، خشم، شادی یا غم. این احساساتی که در درون ما هستند مهم هستند زیرا نشانه‌ی مهمی از عملکرد ما هستند و ما می‌توانیم از طریق آن تشخیص دهیم چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. با این حال آنها به سرعت می‌توانند تغییر کنند. چقدر زود عشق به نفرت تبدیل می‌شود، یا چقدر زود شادی به غم یا ناامیدی تبدیل می‌شود. شاید به همین دلیل است که یک بار مردی نزد عیسی رفت و پرسید: چگونه می‌توانم به زندگی ابدی برسم؟ مسئله‌ی حیات ابدی سؤالی است از همین دست: کجا شادی را تجربه کنم که به غم تبدیل نشود؟ کجا

عشقی را تجربه کنم که تبدیل به نفرت نشود؟ کجا جایی پیدا کنم که مطمئن باشم ناامید نخواهم شد؟ زندگی ابدی کجا است؟ جالب اینجاست که کتاب مقدس برای توضیح دادن زندگی ابدی به آنچه در درون انسان است اشاره می کند... یکی از معاصران عیسی در عهد عتیق به همین احساس اشاره می کند. "خداوند خدای خود را با تمامی دل و با تمامی جان و با تمامی قوت و با تمامی فکر خود محبت نما و همسایهات را همچون خویشان محبت کن." اگر طبق همین عشق رفتار کنید، خوشحال خواهید شد. آنگاه زندگی ابدی را خواهید دید. در واقع، فرمان اولی که عیسی در اینجا نقل می کند بسیار ساده است. حتی یک کودک هم می تواند بفهمد که اگر همه مردم در سرتاسر جهان خدا و همسایه را مانند خودشان دوست داشته باشند، دنیایی کامل خواهیم دید. اما اینطور نیست! چرا؟ چون ما انسانها کامل نیستیم! چون محدودیت هایی داریم. حتی عشق ما هم اندازه دارد. و سپس عیسی داستان شگفت انگیزی را بیان می کند. داستانی از عشق با محدودیت و در مقابل آن، داستانی که در آن عشق بی کران است. این داستان سامری نیک است. و از این قرار است: در این ماجرا مردی در محاصره ی سارقان افتاد. او نه تنها تمام پول و دارایی خود را از دست داد، بلکه حیثیت او نیز از او سلب شد. سپس برهنه در کنار جاده دراز کشید و نزدیک بود زیر نور خورشید بمیرد... مگر اینکه، کسی به او کمک می کرد... و سپس، عیسی ادامه داد، دو مرد آمدند که وظیفه ی مهمی داشتند. می توان گفت که آنها در یک سفر کاری بودند. چیزی جز وظیفه در سر نداشتند. آنها کشیش بودند. آنها بایستی به انجمن خود شان که منتظر آنها بودند می رفتند... این وظیفه آنها بود. یک چیز واضح بود، کار آنها کمک به یک مصدوم در کنار جاده نبود. در آن زمان یک چیز خاص نیز وجود داشت. در آن زمان اعتقاد بر این بود که افراد متدین نباید خون را لمس کنند. اگر چنین می شد نجس بودند. آن وقت دیگر نمی توانستند کارشان را انجام دهند. ابتدا بایستی خودشان را با وضوهای پیچیده زیادی تمیز می کردند، زیرا خود را با خون دیگری آغشته کرده بودند، نه تنها روشن بود که این کشیش ها نمی خواستند به مجروح کمک کنند، بلکه آنها حتی نمی توانستند آن کار را انجام دهند! دستشان را با خون مجروح کثیف نمی کردند! با این کار، عیسی می خواهد به وضوح نشان دهد: در دنیای ما، عشق محدودیت هایی دارد. آنچه در آن زمان بود، الان هم همینطور است. ما هم می دانیم که عشق محدودیت هایی دارد. وقتی دوست پسرم برای چندمین بار من را ناامید می کند، عشق در نهایت پایان می یابد. اگر دوست دخترم دست از آزار دادن من بردارد، در نهایت او را ناامید خواهم کرد. شما استدلال ها را می دانید. حتی در خانواده هم این را می دانید که بچه ها والدین خود را آزار می دهند و ناامید می کنند. والدین نیز به فرزندان خود صدمه می زنند. افراد زیادی به روابط خود ادامه نمی دهند و به این دلیل است که عشق محدودیت هایی دارد. و اگر چنین افرادی را نیازمند دیدیم چه واکنشی نشان می دهیم؟ آیا باید دستهایمان را با مشکل آنها آلوده کنیم؟ آیا ما ترجیح نمی دهیم که فقط به کار خودمان فکر کنیم؟ هر چیز دیگری خارج از توان ما خواهد بود. "...بالاخره تو نمی توانی کل دنیا را نجات دهی." این چیزی است که ما می گوییم و بعد ترجیح می دهیم به امور خصوصی خود رسیدگی کنیم. و با این حال آن کار ما را خوشحال نمی کند. می خواهیم بدانیم، درست مانند آن فرد در زمان عیسی، «آیا بیشتر از آن وجود دارد؟ آیا در این زندگی چیزی بیشتر از خوردن و خورده شدن وجود

دارد؟» و اگر خودم مجروح کنار جاده باشم چه خواهد شد؟ اگر غمگین، آسیب دیده یا ناامید باشم چه خواهد شد؟ پس چه کسی به من کمک می کند؟ بله، دیر یا زود همه ما به کمک نیاز داریم. اما کمک از چه کسی؟ و چه اندازه؟ حد و مرز کجاست؟ چه کسی در زمان ما به بسیاری از مجروحان و آسیب دیدگان کمک خواهد کرد؟ پاسخ این سوال را فقط کسانی می دانند که عشقشان حد و مرزی ندارد. و اینجاست که عیسی دربارهی شخص سومی صحبت می کند. کسی که با دیگران تفاوت داشت. او هم وظایف خود را داشت. اما چیز دیگری هم وجود داشت. کسی که کنار جاده دراز کشیده بود دشمن او بود. بنابراین او می توانست با دلیل موجه بگوید: «او دشمن من است، من نیازی به کمک به او ندارم. او هم لیاقتش را ندارد! و زخم دقیقاً به شخص مناسب وارد شده!» اما هیچ کدام از اینها را نگفت، همه چیز متفاوت از انتظار فرد مجروح پیش رفت. این مرد که باید دشمن باشد، همه کارها را بر خلاف معمول انجام داد. تمام وقتش را اهدا کرد. او تمام پول خود را خرج کرد. او شدیداً می خواست به آن گمشده کمک کند. پس از التیام زخمهایش، حتی او را به بیمارستان برد و نه تنها هزینه ی شب، بلکه درمان دیگری را هم که لازم بود پرداخت کرد... آنچه به وضوح در اینجا می بینیم عشق بیکران است! و این عشق بسیار بیشتر از هر چیز دیگری است که ما به طور معمول تجربه می کنیم. عیسی می خواهد به ما بگوید: کسی هست که برای عشق حد و مرزی



نمی شناسد. عشق بی کران وجود دارد. حتی اگر ما ندانیم. و همه اینها زمانی اتفاق می افتد که خود عیسی وارد شود. او مجروحان، غمگینان، مضطربان را نادیده نمی گیرد... مثال سامری نیک در واقع خود عیسی است. اوست که به سوی من خم می شود. اوست که به قلب من نگاه می کند و تمام زخم های درون را می بیند. جاهایی که دیگر نمی دانم چه کار کنم را باز می کند. عیسی به ما نشان می دهد که مایل به کمک است. او نه تنها بیش از آنچه لازم است انجام می دهد. او حتی بیشتر از انتظار ما انجام می دهد. او حتی نمی پرسد که آیا ما لیاقتش را داریم یا خیر. ما در مورد این عیسی صحبت می کنیم. نگاه کن. اینجا یک عکس از او هست که دست هایش را باز کرده است. یعنی همه مردم را با آغوش باز می پذیرد. همه متعلق به او هستند. حتی دشمنان او. حتی کسانی که لیاقتش را ندارند. اما عیسی نه تنها بازوان وسیعی دارد که تمام جهان را در بر می گیرد. او همچنین قلب بسیار بزرگی دارد که تا بهشت می رسد. عشق او به خدا مطلق است. آنقدر بزرگ است که حتی نمی توانیم آن را اندازه گیری کنیم. عشق او آنقدر گسترده، آنقدر بلند است که من هم می توانم در آنجا جایی پیدا کنم. آمین.